



تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " ۱۶ / نومبر / ۲۰۱۲

بخش سیزدهم | قسمت (۴)

آنچه در جلد سوم ( بخش سیزدهم ) هست :

- ۱- رفیقی که با انتقاد از خط انحرافی (تسلیم طلبی) خود و رفقایش (درزندان) ، و ستایش از شهدای تسلیم ناپذیر "ساوو" ؛ به اصولیت و ارزشهای انقلابی ارج گذاشت .
- ۲- سخنی پیرامون " تعامل آب در مجاورت هوا " ، و دوایی که باید زرق میشد ، نوشیده شد .
- ۳- تحمیل غیر مستقیم احمد علی در هم اتاقی شدن با ما .



توضیحات



- ۴- دیدار از رفقا و گفتگو با رفیق اخگری (در منزل سوم)
- ۵- درنگی بر بخشی از بحث های تئوریک هم اتاقی جدید ما .



- ۶- توطئه بد فرجام ؛ ضرب و شتم یک خادی .



## ۶- توطئه بد فرجام؛ ضرب و شتم یک خادی:

خوانندگان گرانقدر که جریان رخدادها و حوادث زندان پلچرخی را در دوران تجاوز روسها به افغانستان، با هیجانانی ناشی از ضدیت با حضور ارتش بیگانگان در کشور، و با ناراحتی آمیخته با خشم مقدس و در بسا فراز و نشیبها و پیچ و خمهای حوادث، با اندوه فراوان دنبال می کنند، باید بنویسیم:

یکی از استخوان سوزترین شکنجه های نامرئی که بر زندانی اعمال می نمودند، زمانی بود که زندانی در درون یک سلول تاریک مواجه با فردی می شد که به جز از هنگام جان شستن و قضای حاجت؛ رفتار و گفتار و گفتگوی وی با دیگران، در واقع تمام حرکات و سکنتها؛ حتا خواب وی را با دقت یک باستان شناس مشتاق پژوهش، زیر نظر می گرفت. و در پی فرصت مناسب می گشت، تا دست و پای زندانی را در حلقه توطئه ای که برایش روبراه کرده بود، بند نماید. در ماهیت خود، این وضع همانند زندان دیگری بود در درون زندان

در امتداد روزهایی که ورق پاره های عمرم دستخوش تند باد حوادث درون زندان استعمارگران روسی و مزدوران دنی شان می شد، و شب هایی که تداعی محتوای آن ورق پاره ها، خواب لحظه ای را از چشمان آرامش ندیده ام می ربود، نکته های [ "خوب شد شما هم گذاره اش را ببینید..." ]، "یک دفعه گرم بیاید..." ( که اشاره است به مار یخ زده ای که آنرا در آستین گرم بگذارند... ) [ آن دو "همسایه" را در رابطه با همزیستی آنان با این شخصی که از سقوط خود در منجلاب تسلیمی لذت می برد، به یاد می آوردم؛ برخوردشان را در برابر این شخص توطئه گر تقدیر می نمودم.

یک روز که هوا به شدت گرم بود، من در داخل مثلث قدم می زدم. وقتی که به طرف دروازه مثلث نزدیک شدم، تا دوباره برگشته به قدم زدن ادامه بدهم، داکتر احمد علی را دیدم که نزدیک دروازه مثلث ایستاده، به طرفم اشاره می کند که نزدش بروم. زمانی که نزدیک وی رسیدم، به آهستگی گفت که داخل دهلیز شوم. آنگاه با اشاره چشم چوبی را در زیر زینه منزل دوم نشانم داد [ چوب مورد نظر داکتر احمد علی به درازی یک متر هفتاد سانتی یا چیزی بیشتر، عرض ۱۵ یا ۲۰ سانتی و ضخامت ۳ یا ۴ سانتی بود ]. آنگاه به آهستگی چنین گفت: "توخی صاحب این چوب چند بار چای ما را جوش می دهد، زود شو که در دهلیز کسی نیست. آنرا بردار و به اتاق ببر و در زیر توشک بان تا من بیایم". در جوابش گفتم: "داکتر صاحب چرا خودت این کار انجام نمی دهی؟". او فوراً اظهار داشت: "به خاطری که سر باز اگر ببیند مرا به قومندانی می برد؛ اما شما را به خاطر موهای سفیدتان چیزی نمی گوید، اگر گفت چوب را چه می کنی بگو که آنرا در دیوار رفک می زنم که بالای آن قرآن شریف را بگذارم". آنگاه با عجله نگاهش را به این طرف و آنطرف دهلیز متمرکز کرد. قبل از آنکه به داخل مثلث برود، بار دیگر با صمیمیت و نوع خواهش از من خواست تا هرچه زودتر آنرا به اتاق انتقال بدهم.

چوب مورد نظر داکتر احمد علی را که فکر می شد جزء بازمانده قالب های "آب گشته" کانکریت پایه و سقف زندان بود، از زیر زینه برداشته، با احتیاط و شتاب زیاد، زینه های هر چهار منزل را پیمودم و آنرا به داخل دهلیز و از آنجا به درون سلول انتقال دادم. خوشحال شدم که در راه با سرباز و یا صاحب منصبی تصادف

نکردم . توشک داکتر احمد علی را برداشته چوب را در زیر آن پنهان کردم . زمانی که داکتر احمد علی داخل سلول شد ، با عجله زیر توشک خود را دید . آنگاه با خاطر جمعی از ذخیره زیر توشک خود تکه تکه پاره هایی را بیرون آورده چوب را در آن پیچاند . بعداً دو و یا سه میخ را در دیوار سلول کوبید و چوب را بالای آن گذاشت و گفت : " کدام جلد کتاب دینی را اگر پیدا کردم ، آنرا دربین تکه پیچانده بالای این رفک می گذارم . اگر سرباز چیزی گفت برایش می گویم که قرآن شریف را بالای آن گذاشته ام . در جوابش گفتم : " داکتر صاحب سربازان می فهمند که ما نماز نمی خوانیم ، چه برسد به قرآن خواندن ما ! " . با بی حوصله گی در جوابم چنین گفت : " یگان سرباز شاید بفهمد زیاد پشت گپ نگرد . بی چایی بسیار سخت است . گرسنگی را تحمل کرده میتوانم ؛ مگر بی چایی را نمی توانم " .

روزی سربازان برای تلاشی به سلول های ما هجوم آوردند . داکتر احمد علی کاغذ و برخی چیزی های را در داخل دستمال پیچانده بر روی رفک گذاشته بود ، تا ازدور فکر شود که در بین آن قرآن است . با آغاز تلاشی از سلول های دم راه ، تغییر عقیده داده ، فوراً آنرا برداشته به جایش قطی چای و یکی دو چیزی دیگر را گذاشت . سربازها که به داخل سلول آمدند ، در دید اول چشم آنان به آن چوب بالای دیوار افتاد . مزدوران با تعجیبی آمیخته با تمسخر چنین گفتند : " این چه است ؟ " . داکتر احمد علی گفت : " من نمی دانم چند وقت پیش سرمعلم از این اتاق تبدیل شد ، من که به این اتاق آمدم ، این رفک در همین جا بود " . یکی از مزدوران روس ، از من پرسید ... . در جواب آن مزدور گفتم : " زمانی که مارا از منزل اول به این اتاق انتقال دادند ، این چوب در همین جا بود ، شاید کسانی قرآن را بر روی آن می گذاشتند . حالا ما چای و بوره خود را بر روی آن گذاشته ایم ؛ این چه نقص دارد " . سرباز در حالیکه تکه های دور چوب را با خشونت باز می کرد ، با لحن تحقیر آمیز چنین گفت : " اینجا خانه شخصی کسی نیست . زندان است زندان . به طاق و رفک ضرورت نیست " . آنگاه بعد از پایان تلاشی چوب گرانبهای داکتر احمد علی را با خود بردند . بعد از رفتن مزدوران به داکتر احمد علی گفتم : « تو این چوب را با خود نیاوردی ، اگر سرباز در همان روزی که این چوب لعنتی را با خود به اتاق آوردم ، مرا می دید ، این احتمال هم وجود داشت که پروای موی سپیدم را نمی کرد . من را به اداره زندان می برد ، و با همین دستاویز مورد ضرب و شتم و داو و دشنام قرار می دادند . اینها در رابطه با چپ انقلابی پی بهانه ای می گشتند تا عقده های شان را بالای آنان حل نمایند . و هرگاه به چنین عملی مبادرت نمی ورزیدند از لذت تحقیر و توهین آنان ابداً چشم پوشی نمی کردند . و اگر این سرباز سخت می گرفت هر دوی ما را به قومندانی می بردند ... » .

در هر حال ، اوقات داکتر احمد علی که به خاطر از دست دادن چوب گرانبهایش تلخ شده بود . اعتراض من هم وی را بیشتر بر افروخت . قسمی که تا یکی دو روز چندان حرف و سخنی با همدیگر نداشتیم . فکر می کنم اواخر ماه سنبله بود . برق زندان نسبت به ماههای قبل زود زود می رفت و زندانیان را شدیداً ناراحت می ساخت . اسیران به طریقی می کوشیدند غذای دیره شان را گرم نمایند و آب شانرا جوش بدهند . روغن سر دیگ را آشپز ها جمع می کردند و آنرا بالای تعدادی زندانیان می فروختند . زندانیان از پنبه داخل توشک هایشان فلیته می ساختند . چند تای آنرا به گرد یک نعلبکی حلبی و یا سر پوش قطی ... قرار داده بالایش مقدار روغن می ریختند ، بعداً فلیته ها را آتش می زدند ، آنگاه دیگ و چاینک حلبی پر آب را بر روی

سه پایه های دست ساخته شان که به روی فلیته ها گذاشته شده بود ؛ قرار می دادند و دیگ شان را به این صورت گرم می کردند . و یا آب را جوش می دادند . زندانیان با احتیاط و دلوپسی این کار را انجام می دادند . شاید از جمله ۲۴ سلول ، ۱۲ و یا ۱۵ آن از همین دیگدانک های خود ساخته استفاده می کردند ، که بعد ها به خاطر سر و صدای تلاشی - شماری که بدین شیوه عمل می کردند - به کمترین رسید .

داکتر احمد علی - با وجود اعتراض من - به همین فکر افتاده دیگدانکی ساخت که روغن نا تصفیه در آن می سوخت و فضای اتاق را دود فرا می گرفت . و بوی روغن سوخته مشام را اذیت می کرد . اتاق هایی که قبلاً اینکار را انجام می دادند ، به خاطری که جزائی نشوند ، از این کار منصرف شدند . اخوانی های مکتبی ، اگر خبر می شدند که ما از دیگدانک استفاده می نمائیم ، در چنین صورتی احتمال گیر افتیدن ما بیشتر متصور بود . من ، روی ناچاری در صدد ساختن دیگدانکی شدم که دود نداشته و بوی آن هم کمتر حس می شد . چند تا از شمع های را که به خاطر بی برقی از کانتین خریدم گرفتم آنها را نصف کرده ، چند توتۀ بریده را دور از هم ، بر روی سر پوش شیر قطی کلیم هالندی به شکل دایره قرار داده آنها را روشن کردم . و در زیر سه پایه ای که به کمک داکتر احمد علی - از قطی شیرخشک بزرگتر - درست کرده بودم ؛ قرار دادم . آنگاه چاینک حلبی پر آب را بروی آن گذاشتم . حدود چهل دقیقه نگذشته بود که آب جوش آمد . دود نداشت ، بوی آن کمتر محسوس بود . ساز و برگ جوش دادن آب و ... را پشت بالشت و کمپل قرار دادیم که اخوانی ها در وقت عبور از مقابل اتاق ما متوجه نشوند . این " ابتکار " مایه خوشحالی داکتر احمد علی که به نوشیدن چای - چون هیروئین - معتاد بود ؛ گردید . بر خلاف میل داکتر احمد علی ، از کار منقل بی دود و بی بو ، به رحمانی صاحب و یک تن افغان ملتی اطلاع دادم . آنها هم با همین طریق آبجوش تهیه می کردند و ... مدتی نگذشته بود که چند اتاق دیگر هم از خرید روغن قره وانه منصرف شده با همین شیوه آبجوش تهیه می کردند .

در این گیر و دار بود که خبر شدیم در منزل پائین کسانی را به خاطر این کار جزائی نموده اند . از همان روز به بعد من جداً از داکتر احمد علی خواستم تا از این کار دست بکشد و ساز و برگ آنرا از بین ببرد ؛ مگر وی نمی پذیرفت و جداً مخالفت می کرد . چنانچه روزی در برابر اعتراضم - با دلگرمی و پشتوانه ای که داشت - چنین گفت : " زمانی که دهلیز ما تلاشی شود ، مسئولیت آنرا من شخصاً به عهده می گیرم ؛ دلتان جمع باشد . این کار خودم است . " تجربه نشان داده بود که وی دروغ می گفت . ساختن و مشتعل کردن آن را به طور یقین به من نسبت می داد ، تا آرزویش که همانا جزائی شدنم بود ؛ برآورده شود . من در عین همزیستی و هم اتاقی و همکاسه شدن با وی ؛ جداً متوجه توطئه های احتمالی وی بودم .

سر انجام ، روزی تلاشی ناگهان فرا رسید . کاملاً به خاطر دارم ، عصر روز بود که تیم تلاشی دفعتاً وارد دهلیز ما شد . شماری از اجیران به طرف ۲۴ کوه قفلی های دهلیز دست چپ و شمار دیگر به جانب کوه قفلی های ما هجوم آوردند . از اتاق پاکستانی ها شروع کردند . در این اثنا چایجوش ما بر روی منقل قرار داشت ، دو یا سه دقیقه به جوش شدن آن مانده بود . با ناراحتی آمیخته با خشم ، داکتر احمد علی را مخاطب قرار داده گفتم : « دیدی نه گفته بودم که نوبت تلاشی دهلیز ما هم می رسد ، اگر منقل را از اتاق بیرون می بردی حالا به این جنجال دچار نمی شدیم . بگیر زود باش شمع ها را خاموش کن ؛ منقل و پطنوس را هر چه زود تر از اتاق بیرون ببر و در بیرل کثافات نزدیک تشناب خالی کن ! » . وی ظاهراً با خونسردی گفت : " پروا

ندارد چیزی نمی گویند ". از جایم بر خاسته صافی ظرف ها را برداشته ، شمع های مشتعل را که حرارت زیاد تولید کرده بود با آن خاموش کردم . قسمتی از صافی آتش گرفت و کمی دود از آن بلند شد . با شتاب روی پاک را برداشته بدور قسمت سوختگی طوری پیچاندم که دود از جای سوختگی بیرون نشود . آنگاه با خشم گفتم : " بگير منقل و آب جوش را از اتاق بیرون ببر و به بیرل بیانداز ، زود باش ! " . داکتر احمد علی که از این وضع دچار نوع اضطراب شده بود ، سرخی بیشتری درچشمانش دیده می شد ، باز هم گفت : " پروا ندارد چیزی نمی گویند ، توخی صاحب نترس ! " . این انسان محیل کلمه " نترس " را با نوعی تمسخر پنهان - طور عمدی - اداء نمود ، تا به زعم خودش در چنین حالت اضطراری و حساس [ که برخی افراد توان سنجش همه جانبه شیوه خنثی نمودن یک رخداد مذموم و نامیمون را موقتاً از دست میدهند ] ضربه ای متوجه غرورم سازد و من برای اثبات نادرستی گفته اش از تصمیم ام منصرف شوم . از شنیدن جمله توهین آمیزش خشم شدیدی سراپای وجودم را فرا گرفت . طوری که از شدت خشم دندان هایم را چنان بر روی هم فشردم که صدای آن در سلول پیچید . خود داری اش از بردن منقل و آب جوش به بیرون ازسلول ، عمق توطئه اش را نمایان ساخته بود . با درک این حالت خشمم آنقدر سرکش شد که انگشتان هر دو دستم را جمع کرده به هم گره زدم و با عصبانیت بی سابقه ای وی را مخاطب ساخته گفتم : " نمی بری ! " وی که تا آن روز چنین حالتی را در من مشاهده نکرده بود ، درک کرد که اگر ساز و برگ جوش دادن را از اتاق بیرون نبرد ، مشت محکمی بر دهان و دندانش اصابت خواهد کرد . در حالی که رنگش از شدت ترسی آمیخته با نفرت از من ، به زردی گرائیده بود ؛ فوراً دست به کار شده آب را به داخل سطل - که در آن کمی آب بود - ریخت و منقلک و سه پایه اش را در روی پاک پیچانده و از اتاق خارج شد ، تا آنرا به داخل بیرل بیاندازد . چند سربازی که مشغول تلاشی منقلک در اتاق ها بودند ، متوجه منقلک پیچیده در روی پاک و حمل دهنده ای آن نشدند ( و اگر هم می شدند ، بر روی خود نمی آوردند ؛ زیرا که ملاقات بادیگارد نجیب دیو خاد را با داکتر احمد علی در زندان ، از نزدیک شاهد بودند ) . از دور که دیدم ، وی منقلک را با روی پاک به داخل بیرل انداخت . آنگاه با اعصاب نا آرام به اتاق آمده در گوشه ای ماتم زده نشست .

تیم تلاشی که به اتاق ما رسید ، شاید هم توقع داشتند چیزی پیدا کنند ؛ مگر از سلول ما دست خالی بیرون شدند . دو اتاق بعدی را هم تلاشی کردند ، چیزی نیافتند . در یکی از اتاق ها دهلیز ما ساز و برگ جوش دادن آب و... را پیدا کرده بودند ، نفر مسئول آنرا با خود بردند . بعداً معلوم شد که آن زندانی را شدیداً مورد ضرب و شتم ، تحقیر و توهین قرار داده بودند .

از روز تلاشی تا چند روز دیگر - من و داکتر احمد علی - چندان گپ و سخن با همدیگر نداشتیم . سکوتی بر اتاق ما مستولی شده بود که فقط کلمات متعارف و روز مره آنرا می شکست . من اغلباً با رفیق رحمانی صحبت می کردم و بر روی تخته شطرنج با وی به مسابقه می پرداختم . داکتر احمد علی هم روز ها را اغلباً در اتاق انجنیر حسین سزایی و قسماً در اتاق مامور جبار سپری می کرد .

داکتر احمد علی هیچگاهی باور نداشت که من در فکر زدن اش بیافتم و آنچنان توهین آمیز با وی برخورد نمایم . از این سبب آتش خشم اش نسبت به من شعله ورتر گردید ، و در فکر و ذکر توطئه ای دیگر برآمد .

کسی که از چترال پاکستان بود و کار آوردن قره وانه و بوجی نان خشک و میوه را به عوض برخی زندانیان انجام میداد و در بدل آن از آنان پول می گرفت ؛ از چند روز بدین سو ، وی را از دهلیز ما تبدیل کرده بودند . فکر می کنم در روز هایی که نوبت اتاق ما می بود ، داکتر احمد علی و یا اصغر دوست اش کار آوردن قره وانه و نان خشک را انجام می داد . زمانی که مناسبات میان ما دچار تکان شد ، و من به موقع موفق شدم توطئه وی را نقش بر آب سازم ، آنگاه وی بدون آنکه به من بگوید که بعد از این در روز نوبت اتاق ، بوجی نان خشک را به عوض من آورده نمی تواند [ و من در فکر پیدا کردن کسی دیگر شوم که این کار را برایم انجام بدهد ] ؛ به اصغر رهزن از "دهاره مامور جبار" ملیشه که بعضی اوقات با وی ، گویا در باره "مریضی" اش - خصوصی - صحبت می نمود ؛ گفت که : "مناسباتم با توخی برهم خورده ، بعد از این در روز نوبت اتاق ، کار آوردن بوجی نان خشک را من انجام نمی دهم . در نوبت دیگر شخص توخی باید اینکار را بکند . تو مستقیماً به او بگو که چرا نان خشک را بر روز نوبت ات نمی آوری . لازم نیست تو این کار را به خاطر او انجام بدهی " ( به نقل از مامور جبار سر دستۀ ملیشه ) .

یکی از روز ها ، بعد از صرف غذای چاشت ، در دهلیز سر و صدای پیچید . احمد علی به آهستگی از اتاق خارج شد . طوری نشان داد که می خواهد بفهمد که در دهلیز چه گپ است . من هم ، سرم را از سلول بیرون کرده به طرف دست راست دهلیز ، که صدای بگو مگو از آنجا می آمد ، دور دادم . متوجه شدم که پنج شش تن به شمول اصغر چرسی و "خوجه یک دست" خادی ( هر دو ملیشه و عضو جمعیت ربانی - مسعود بودند ) در برابر اتاق افغان ملتی ها ایستاده با تندی و خشونت به گفتگو مشغول اند . در همین اثنا (هم اتاقی) رحمانی صاحب از آنطرف آمده اظهار داشت : « لومپن های جمعیتی "خوجه یکدست" و "اصغر چرسی" سر مسئله نوبت قره وانه و نان خشک با افغان ملتی ها دعوا و جنجال راه انداخته آنها را به خاطر مصاحبه تلویزیونی شان گپ های بد و بیراه زدند ... » .

بعد از سپری شدن چند دقیقه ، سه یا چهار نفر زندانی در برابر دروازه اتاق ما ظاهر شدند ، که من صرفاً یک تن از آنان را که گاهگاهی در هنگام روبرو شدن با من سلام می داد به یاد دارم [ یعنی اصغر ملیشه را که از شدت لاغری حین راه رفتن به طرف چپ و راست خم می شد - توگویی از شدت گرسنگی لحظه ای بعد بر زمین می افتد ] . لست یادداشت گونه ای هم در دست یکی از آنان دیده می شد . از میان آن لومپن ها ، اصغر که حالت تحریک شده و عصبی داشت ، مرا مخاطب قرار داده چنین گفت : " او توخی او ! چرا در روز نوبتت جوال نان خشک را نمی آوری ؟ " . به سرعت برق ، خارج شدن چند لحظه پیش داکتر احمد علی از اتاق ، در ذهنم متبادر شد . بیدرنگ به کنه دسیسه وی پی بردم . در جواب این چرسی مفلوک و بی عقل با خونسردی گفتم : " ( کریم ) این کار می کرد . در مقابل من برایش پیسه می دادم ؛ حالا هم اگر کسی دیگر اینکار را به خاطر پیسه انجام بدهد ، برایش پیسه می دهم . من نه نان خشک می آورم و نه قره وانه " . این کم عقل دنی که از طرف ( داکتر احمد علی توطئه گر ) علیه من تحریک شده بود ، با گستاخی رذیلانه ای که تصورش را نمی کردم در جوابم چنین گفت " در پیسه ات .... خوده می زنم " . در همین لحظه که می خواستم با عبارت و جمله ای درشتی جواب این لومپن بی سواد و رهزن را بدهم ، کسی که من نتوانستم هویت اش را تشخیص بدهم ، بیدرنگ با آواز بسیار بلند و محکم چنین گفت : " او اصغر ! گپ هایت را سنجیده بزن ،

پیشتر هم افغان ملتی ها را توهین کردی . کل شان صاحب منصبان تحصیل یافته و بلند رتبه اردو هستند ... " . این کم عقل دنی که از شدت عصبیت انگشتان لاغرش به لرزه در آمده بود ، دست لاغر و درازش را بلند کرده با انگشت شهادت اش اشاره به کوتاه قفلی افغان ملتی ها نموده چنین گفت : " زن تمام صاحب منصب ها را .... " . بعد از این که دشنام رکیک لومپن کم عقل تحریک شده - از جانب ابلیس بد کردار - در فضای دهلیز طنین انداز شد . سکوت مدهشی بر تمام دهلیز و سلول ها مستولی گردید . توگویی تمام زندانیان دفعتاً در چاه عمیقی سقوط کردند . سکوت شبیه گورستان که تا چند لحظه نشکست ، بر دهلیز حاکم گردید .

زندانیان در سلول هایشان داخل شدند . داکتر احمد علی - این ریاکار محیل و فاقد وجدان سیاسی و طرفدار تجاوز به کشور - دیرتر از معمول ، در حالیکه نمی خواست مستقیماً به چشمانم نگاه کند ، داخل اتاق شده سر جایش نشست و نگاه اش را بر سطح اتاق دوخت . چند دقیقه بعد ، سربازی به داخل دهلیز آمد . خُرک ، عزیز احمد خان و صدیق پتمن افغان ملتی ؛ همچنین اصغر و "خوجه" یک دست " و یکی دو لومپن جمعیتی و گلبدینی را با خود به قومندانی برد . مدتی بعد دروازه بزرگ آهنی دهلیز با صدای گوش خراش اش که در هنگام شب تا اتاق ما هم شنیده می شد ، باز شد . زندانیان با سه تن سرباز داخل دهلیز شدند . در پیشاپیش آنان دو سرباز خشن خلقی دیده می شدند . آندو زیر بغل اصغر را طوری گرفته بودند که بر زمین نیفتد . وی را - در حالی که پاهایش بر سطح دهلیز کشیده می شد - از برابر سلول ها می گذشتاندند ، تا جملاتی « مه گو خوردم که زن صاحب منصب ها را داو زدم » ، « مره ببخشین » را که قومندان خلقی سلطانی برایش دیکته کرده بود ؛ تکرار کند . هر سه سرباز وی را تا اخیر دهلیز ( روبروی اتاق ظاهر) بردند و دو باره بازگشت دادند . این کم عقل تحریک شده جملات دیکته شده را مرتب بر زبان می راند و از زندانیان بخشش می خواست ، تا اینکه از دهلیز بیرون اش کردند و به کدام بلاک دیگر طور جزائی انتقال دادند .

دشنام اصغر که به شخص سلطانی قومندان خون آشام وسایر رفقای انقلابی اش هم بر خورده و به اصطلاح " غرور نظامی " و " انقلابی " شان را جریحه دار ساخته بود ( طبق گفته افغان ملتی ها ) نامبرده هم در لت و کوب اصغر با سربازان حصه گرفته بود .

مامور جبار از اینکه خلقی ها رفیق اش را به شدت زدند و تحقیرش کردند ، بسیار متأثر بود . یکی دو روز بعد از جزائی شدن اصغر ، در حالی که عده ای زندانی دور منقل دهلیز جمع شده بودند ، وی با لحن تأثر بار که نوع تهدید را می رساند ، چنین گفت « این بیچاره ساده دل و مریض را داکتر [ داکتر احمد علی ] تحریک کرده بود » .

در روز های پیش از جزائی شدن اصغر ، زندانیان در دو پنجره منزل چهارم همین بلاک ، دو تن زندانی را که در دوره تحقیق در خاد صدارت و ششدرک و یا در کدام خاد دیگر شناسایی کرده بودند ، و همین دو در زندان پلچرخی نیز به کار و بار اطلاعاتی مشغول بودند ، بی رحمانه مورد ضرب و شتم قرار دادند . خبر این رخداد هم روزه در سایر اتاق های همین بلاک ( به گمان اغلب در بلاک های دیگر نیز ) رسید .

داکتر احمد علی [ که زندانیان به خاطر خط تسلیمی اش به دولت پوشالی و تجرید بودنش در میان طیف چپ انقلابی طور اخص و مهمتر از آن ارتباط تنگاتنگ اش با دست دراز داکتر نجیب در زندان ؛ یعنی جنرال دو ستاره ( جفسر ) ، از وی به شدت نفرت داشتند ] بعد از رسیدن خبر لت و کوب اعضای اطلاعات به دهلیز



ما ، می کوشید کسی متوجه تشویش و ترس اش نگردد . وی ، برخلاف روز ها و ماه های پیش ، که به هنگام تفریح اغلباً در دهلیز می ماند و مصروف دیگ پختن و چای دم کردن و... می شد . بعد از این واقعه ، به وقت تفریح با زندانیان یکجا به داخل مثلث می رفت و در بازگشت هم با آنان یکجا وارد دهلیزما می شد . در واقع احتیاط می کرد که تنها نماند .

سه و یا چهار روز از واقعه جزائی شدن اصغر نگذشته بود که زندانیان بعد از پایان نماز شام که هوا تاریک شده بود به اتاق های خود داخل شدند . آنده که توشک های شان در دهلیز - دورتر از تشناب و دو سه اتاق اولی - پهن شده بود ، یا مشغول پخت و پز ، ویا برای آوردن قره وانه رفته بودند . به جز از ( بشر دوست ) و سه چهار تن زندانی دیگر ، در دهلیز کسی به نظر نمی خورد . در این هنگام ( بشر دوست ) که بنیه قوی و قد بلند داشت ، و از اهالی چاریکار بود ، و در خاد صدارت و در بلاک های تحت فرمان خاد در زندان پلچرخی ، جاسوسی می کرد و به دفعات - در قالب باشی - به این کارش ادامه داده بود ؛ با فردی مشغول گفتگو شد. در همین لحظه چراغ های دهلیز و کوته قفلی ها خاموش گردید و دهلیز در تاریکی فرو رفت [ طوری که یک زندانی ، زندانی دیگر را به مشکل دیده می توانست ] . بعد از چند ثانیه سر و صدای های در دهلیز پیچید . سر و صدا ها ، بعد از یک دقیقه و یا چیزی بیشتر ؛ رو به خاموشی نهاد . چراغ ها دوباره روش شد . شماری از زندانیان ، از کوته قفلی های شان برآمده متوجه شدند که ( بشر دوست ) با سر و روی خونین بر صحن دهلیز - نزدیک تشناب - افتاده ... . عده ای وی را بلند کردند و کمک اش نمودند ، تا به سلول خود رفته بتواند . از اینکه قوماندانی زندان از این حمله بالای ( بشر دوست ) خبر شد یا نه ؛ به طور قطع چیزی به خاطرمانده است . این واقعه در اوایل ماه جدی سال ۱۳۶۳ رخداد . دو و یا سه روز بعد از آن ، یک تن از سربازان سرفروخته خلقی به دهلیز ما آمده چنین گفت "زود باشید کالای تانه جمع کنین که چند دقیقه بعد از اینجا به کدام جای دیگر می بریتانه " .